

سیروس طاهباز، تدوین کننده ی آثار نیما
عکس مرحمتی فرهنگ فرخی



سنگ قبر و آرامگاه نیما ادریش



نیما یوشیج (نوه ی شراکیم)



www.tabarestan.info
تبرستان



از راست: جهانگیر صداقت‌فر، نصرت‌الله نوح، مسعود سیند، سن‌هوزه، ۱۳۷۹

مختصر و مفید

این‌بار «مختصر و مفید» دفترهن را به نصرت‌الله نوح اختصاص دادیم. نوح از نویسندگان و شعری قدیمی مطبوعات ایران است. جا دارد بگویم که از همان ابتدای انتشار دفترهن نوح همواره با ما در کنار ما در اسر کنار بوده و در اغلب شماره‌ها عکس‌هایی از دست‌اندرکاران ادب و هنر ایران را با سخاوت تمام در اختیار دفترهنش گذاشته است. با سپاس فراوان از مهر او خوشحالیم می‌شویم در این شماره سخنانی را به او اختصاص دهیم.

تمناً از دوستان ارجمندمان حسین جعفری، جهانگیر صداقت‌فر و مسعود سیند به‌خاطر رحمت‌شان برای تدارک این گفت‌وگو سپاسگزاری می‌کنیم. جا دارد بگویم که زحمت پیاده کردن گفت‌وگو با جهانگیر صداقت‌فر بوده است که با محبت خاصی این کار پُر زحمت را به انجام رساند. برای شاکتک این عزیزان شادکامی و سلامت آرزو می‌کنیم.

دفترهن

گپ با نوح

صداقت‌فر: آقای نوح، در آغاز صحبت‌مان لطفاً قری دورباره‌ی خودتان بفرمایید.
نصرت‌الله نوح: من در ۶۲ آبان‌ماه ۱۳۱۰ خورشیدی در سمنان به‌دنیا آمدم. در همان‌جا درس خواندم. در سال ۱۳۲۹ به تهران آمدم و فعالیت‌های ادبی-سیاسی من در همین سال شروع شد. نخستین شعرم در روزنامه‌ی چلنگر به سال ۱۳۳۰ چاپ شد. به توصیه‌ی محمدعلی افراشته مدیر روزنامه‌ی چلنگر به ساختن شعر به گویش سمنانی پرداختم که کارهای مهم ادبی مرا تشکیل می‌دهد. و اینکه مجموعه‌ای از این‌گونه کارهای من در تهران زیر چاپ است. از سال ۱۳۱۰ یا روزنامه‌ی کیهان کار کرده‌ام تا اوایل سال ۱۳۵۸ که روزنامه‌ی متصادف شد و ما را هم به‌قول معروف از «مدارسه» بیرون می‌رویم! بعد از آن با دوستانم روزنامه‌ی فکاهی-سیاسی آفتگر را راه انداختم که حضرات آن را هم نپسندیدند و درس را تخته کردند.

در سال ۱۳۱۲ با پیروندخت کریمی که شیوازی است ازدهواج کرده‌ام و دو فرزند به نام‌های سیامک و روشنگر حاصل این ازدهواج است.
 پس از انتشار «گرگ مجروح» سه مجموعه‌ی شعر با عنوان‌های «گل‌هایی که پژمرده»، «دنیای رنگ‌ها» و «فرزند رنج» را منتشر کردم. کتاب‌های «تذکری شعری سمنان»، «دیوان رفعت سمنانی»، و انتشار سه مجموعه از آثار افراشته از کارهای تحلیلی من است. در سال‌های اخیر «یادمانده‌ها» را در ماهنامه‌ی پژواک (چاپ سن‌هوزه) منتشر

نصرت‌الله نوح

در نشست‌ی با
 حسین جعفری
 مسعود سیند

جهانگیر صداقت‌فر

پاییز ۱۳۷۹
 کالیفرنیا



کرده‌ام که هنوز ادامه دارد و بزودی به صورت کتابی انتشار خواهد یافت. ضمناً هشت سال است که «کلاس حافظ» را دایر کرده‌ام که به علاتمندان ادب فارسی، شعر حافظ و شعر امروز و دیروز را تدریس می‌کنم. ضمناً تجدید چاپ «موریه روزنامه‌ی آنگر» و انتشار کتاب «بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی» و گزیده‌ی شعر «آتشکده‌ی سر» از کارهای من در آمریکاست.

مسعود سیند: من در رژیم پیشین افسر شهربانی بودم و گفتند آقای نوح توده‌ای است. حدود سی سال قبل بود که با کریم رشتی‌زاده و چند نفر دیگر از دوستان شیعی با هم بودیم.
نوح: همان رشتی‌زاده که او را اعدام کردند؟

مسعود سیند: بله. بعد از انقلاب کریم رشتی‌زاده گفت برویم منزل نوح میمانیم. حسین الهامی، امیر شکوهی و محسن خاکی و هفت هشت نفر دیگر هم بودند. من گفتم حوصله‌ی دردرس ندارم و با آن‌ها به منزل نوح نرفتم.
حسین جعفری: خوب، می‌رفتی بازداشت‌شان می‌کردی!

مسعود سیند: بعد از سال‌ها وقتی به سن حوزه آمدم روزی شنیدم که نوح هم به این‌جا آمده است. گفتم خوب حالا می‌شود دیداری داشت! با محسن آذری رشتیم به پینزبورگ. نوح آن‌جا زندگی می‌کرد. این در را زده‌یم آن در را زده‌یم؛ خانه‌ی آقای نوح را پیدا نکردیم! باز دو سالی گذشت تا این‌که بالاخره در منزل یکی از دوستان ایشان را دیدیم.
نوح: بله. شجاع‌پور و دوستان دیگر هم بودند.

مسعود سیند: بله، روابط‌تان در این‌جا به قدری نزدیک شد که باهم سفری به مسکو و تاجیکستان رفتیم!

صدافت‌فر: اول به خاطر توده‌ای بودن این با او نمی‌نشستی بعد با او به مسکو رفتی! من هم آقای نوح را از طریق فعالیت‌های مطبوعاتی و ادبی و سیاسی‌شان می‌شناختم. البته همه ضمن تعریف از او در پایان می‌گویند چیف که توده‌ای است!
نوح: قربان شما، لطف می‌فرمایند! اما می‌خواهم بدانم این آقایان که این‌قدر هم آزادی‌خواه هستند و این‌همه سنگ دم‌وکراسی را به وقت حرف، به سینه می‌زنند چرا نمی‌توانند بگفتند که مثل خودشان فکر نمی‌کنند چهل کنند. به نظر شما هر کدام یک شاه و خمینی در دور خود ندارند؟ مگر آن‌ها چه می‌گفتند: مثل ما فکر کنید وگرنه ماجراجو و کافر هستید! ...

صدافت‌فر: آقای نوح، شما فعالیت حرفه‌ای‌تان در زمینه‌ی ادب و هنر بوده و لذا با بسیاری از دست‌اندرکاران ادبی در تماس بوده‌اید. این شماره‌ی دفترهنر هم همان‌طور که می‌دانید ویژه‌ی نیما یوشیج خواهد بود. اگر مطلبی در ارتباط با نیما در خاطر دارید برای ما بنویسید.

نوح: بسیار خوب، خوشحالم که به کلمه‌ی کوچک من تشریف آورده‌اید. بله، من با ناز «نیمایوشیج» از طریق روزنامه‌ی «به‌سوی آینده» آشنا شدم. این روزنامه قبل از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ منتشر می‌شد و ارکان غلشی جناح چپ بود. ارکان مخفی جناح چپ هم روزنامه‌ی «مردم» بود. در «به‌سوی آینده» بود که دیدم عکسی از نیما را چاپ کرده‌اند. آن زمان میر خلیل ملکی (که روزنامه‌ی «نیروی سوم» را منتشر می‌کرد و جلال آل‌احمد هم با او همکاری می‌کرد) با حزب توده رقابتی وجود داشت که نیما را به‌سوی خود جلب کنند. هر گروه سعی داشت نیما را به‌سوی خودش بکشد. نیما هم بین این دو گروه گیر کرده بود. آن‌چه مسلم بود اکثر دوستان و شاگردان نیما در جناح چپ بودند: مهدی اخوان‌سالار، محمد عاصمی، سیاوش کسرانی، هوشنگ ابتهاج (سایه)، اسماعیل شاهرودی (آینده)، منوچهر شیبانی، حداد و همه در جناح چپ بودند. این‌ها معروف‌ترین بودند و همه در جناح چپ بودند. آن‌طرف میر خلیل ملکی بود و جلال آل‌احمد. جناح راست هم شاعری نداشت که نیما بتواند با آن‌ها بچرخد. در این کشمکش‌ها بود که من با نیما آشنا شدم.

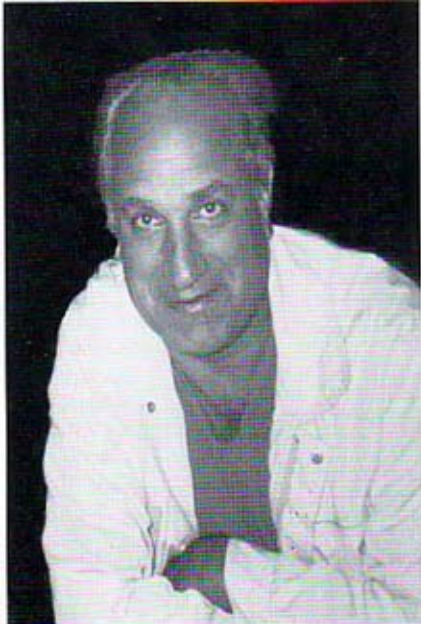
صدافت‌فر: این مربوط به چه سال‌هایی است؟



عکس بالا: نوح در سال‌های جوانی
عکس پایین: نوح با استاد حسین بهزاد



نیمایوشیح



«م. سیند» شاعر - قصیده‌ای برای سفر
تصورت‌الله نوح به ایران دارد که آن را به همراهِ پاسخ نوح
در این‌جا می‌آوریم.

نوح: سال‌های ۱۳۳۱ و ۱۳۳۲ بود. در این سال‌های قبل از کودتای ۳۲ بود که نیمان را شرح دیدم. با این‌که خود دست‌اندر کار فعالیت‌های ادبی بودم با این‌همه از شعرهایش چیزی نمی‌فهمیدم تا زمانی‌که شعر «کاروان» یا «گالیا»ی هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه) در نوروز سال ۱۳۳۱ در شماره‌ی مخصوص مجله‌ی «مصلحت» منتشر شد. من با خواندن این شعر، شیوه‌ی نیمان و شعر او را شناختم و خود نیز در همان شیوه به طبع آزمایی پرداختم. آن زمان من عضو ساده‌ای در تشکیلات سازمان جوانان حزب بودم. وقتی گزارش حوزه‌ها را می‌بردم یک شعر هم به مسئول حوزه می‌دادم. فکر می‌کردم مسئول من خسرو خسروی (که حالا دکتر خسرو خسروی است و در سفر مسکو با آقای سیند او را دیدیم) باید همه‌چیز را درباره‌ی شعر و شاعری هم بداند. گویا نگاه می‌کرد و چیزی دستگیرش نمی‌شد! به من هم چیزی نمی‌گفت که توی ذوق نخورد! تا این‌که تصمیم می‌گیرد اشعار مرا به محمدعلی افراشته بدهد و مرا با او آشنا کند.

صداقت‌فر: آقای نوح، قبل از این‌که خیلی دور بشویم لطفاً قدری پیش‌تر از دوران کودکی و جوانی خودتان برای ما بنویسید.

نوح: بسیار خوب. همان‌طور که در ابتدا گفتم در سمنان به دنیا آمدم و در همان‌جا درس خواندم. سیزده ساله بودم که پدرم فوت کرد. بزرگان خانواده تشکستند و تصمیم گرفتند که برای آن‌که بچه‌های دیگر نتوانند درس‌شان را بخوانند، من که برادر بزرگ‌تر بودم بروم کار کنم. هیچی. مرا در کارخانه‌ی ریسندگی سمنان به کار گذاشتند. آن زمان (۵۶ سال پیش) روزی یک تومان می‌گرفتم که پول خوبی بود. سال ۱۳۳۳ بود و سارزات کارگری و سیاسی در اوج بود. یک کلوب حزب توده و یک «اتحادیه کارگران» بود که در سمنان فعالیت داشت. مهندس صادق انصاری هم مسئول حزب در سمنان بود.

م. سیند

«قصیده‌ی نوحیه»

تصورت‌الله نوح سمنانی
شاعر سرفراز ایرانی
می‌روی سوی مادر مین
یک دو روز دگر به‌شادانی
خوش‌به‌حالت، برو برو به‌به
به‌به از این‌همه به‌سامانی
بنده هم عاشق وطن هستم
کوله‌بارم پُر از پریشانی
دوست دارم تمام ایران را
بدرعباسی و خراسانی
از بدخشان و بلخ تا بغداد
خاک زرتشت و مزدک و مانی
هر یکی در هنر خداوندی
یا خداوند در هنر دانی
درد دارم دوی من خاک است
خاک بر من کنید ارزانی
و چه سخت است دوری از مین
چه بگویم ز درد هجرانی
با طبیبان عشق باید گفت
نسخه‌ی بنده «خاک‌درمانی»!
الغرض می‌روی برو خوش باش
هر کجایی که دانی و خوانی

جعفری: همین که خاطرات خودش را نوشته است!

نوح: بله. من هم در نوشته‌های خود «یادمانده‌ها» از او یاد کرده و داستان‌اش را نوشته‌ام. محمد تقی در اتحادیه برای‌مان صحبت می‌کرد. یاد نمی‌رود می‌گفت: دو حال مشابه را بکارید. به یکی برسید و آب و گرد و غیره بدهید و به دیگری نرسید. پس از یک‌سال یکی خشک و دیگری شاداب و پُربار می‌شود. جامعه هم همین‌طور است. اگر فرهنگ و بهداشت و مزایای اجتماعی برای همه باشد همه می‌توانند زندگی خوب داشته باشند؛ ولی اگر یک عده همه‌ی مزایای اجتماعی را به خود اختصاص بدهند و قشر غلظی را بی‌بهره بگذارند این‌ها محروم از همه چیز می‌مانند و دست به زدنی و حسادت و غیره می‌زنند. این است که باید تلاش کرد که امکانات جامعه برای همه باشد. درس خوبی بود. آگاهی به این مسایل بود که مرا به سیاست کشاند و گرنه هرگز ترفیقه‌ی استالین و شوروی نبودم. من ظرف‌دار قشر محروم جامعه بوده و هستم چرا که خود من هم از آن طبقه بودم. به‌قول «سایه» شاعر بزرگ:

درد گرسنگان جهانم به ره کشید
هرگز نخواستم که به اسب و قبا رسم
سال ۱۳۲۷ در کارخانه که کار می‌کردم دوستی داستانی از اشرف پهلوی و خسرو هدایت برابم تعریف کرد. این داستان را شعر کردم. رئیس کارخانه‌ای هم داشتیم که با دیدگاه آن زمان من «نمایندگی امپریالیسم جهانی» بود! شعری هم برای او ساخته بودم درباره‌ی داستانی که پیرامون او در شهر شهرت داشت. رئیس کارخانه از هر دو شعر من با خیر شد و با حیلده‌ای از طریق دوستان «دفتر شعر» را به‌دست آورد.

جعفری: بیخشید، این در همان سمنان است!

نوح: بله. بله. سمنان سال ۱۳۲۸. در کارخانه با لباس کاری که به تن داشتیم کار می‌کردم که دیدم سرکارگرومان با پاسپانیه درحال صحبت است. سرکارگرومان مرا نشان داد. پاسپان داد و مرا با خودش برد! جوانی بودم ۱۸ ساله و لاغر. در دفتر کارخانه دیدم همه‌ی بزرگان شهر جمع هستند. رئیس شهرنایی نام و مشخصات مرا استوال کرد و بخرچدی شعری را نشان داد. گفتم بله مال من است. گفت شعری این‌جا هست که توین به مقام سلطنت است. گفتم بله از من است. گفت چرا این شعر را ساختی؟ گفتم از سوزدانش خوشم آمد ساختم! محکم زد توی گوشم و از همان‌جا مرا به زندان فرستاد.





>>>

می‌روی و دیواره می‌بینی
دوستان شریف تهرانی
اطلاعات‌پایان اهل صفا
بارفا همدلان کیهانی
و «نعم‌مال» شهردی آفتاب
نام او «خسرو» است و «شاهانی»
هم «شکوهی» گرمساری را
اسفهان‌ی . بی و گرمانی
دوستان عزیز . «سرخابی»
مشهدی و قسی و کاشانی
رفقای قدیم اگر هستند
از چپ و راست عالی و دانی
یک به یک را سلام ما برسان
زنده هستند اگر نه زندانی
گرچه من راستم شما هم چپ
هم چپ و راست گشته قربانی
گذرت گر فتاد بر شیراز
شهر مشهور شکرانفشانی
خاکشان را هزار بار بوس
حافظ و سعدی گلستانی
گرچه بسته است راه میخانه
تو برو راهای پنهانی
از لب نوش ساقی و ساغر
می‌نوش آنقدر که بتوانی
تا شود کور زاهد کمره
یا بیره شب از پشمجانی
به نشاپور و توس اگر رفتی
پیش آن شاعران بنیانی
دل من را به‌دست‌شان بسپار
چه بگویم دگر تو خود دانی
به سپاهان اگر گذر کردی
چارباغ و خوراک بریانی
زنده‌رود و صفای سوسه‌پل
ترت سائب و غزلخوانی
هر کجا ، رشت و پاوه و تبریز
دیدي آن‌جا لبان قیطانی
با غزالی اگر غزل خواندی
در میان یکی دو مهمانی
شهرهایی یکی در گوش
آنچنانی که افتد و دانی
یا اگر آتشین‌رخی دیدی
که کشد نعره‌های مستانی
منقلی دیدی و توردلی
و هوایی لطیف و روحانی
روی آتش کمی «سیند» بریز
یاد یاران دوردستانی



نوح و همسرش پرویندخت گریسی با فرزندان شان سیامک و روشک
خانه‌ی تهران ، مقابل ساد نیروی هوایی ، ۱۳۵۳

صداقت‌فر: این اولین تجربه‌ی زنان شماست؟

نوح: بله . رفتم زندان دیدم همدی بچه‌مجل‌های ما جمع هستند ! اغلب آن‌ها را برای جانفروشی و دزدی و تریاک‌کشی و غیره آورده بودند . بستگان مادری من آدم‌های مانفروزی در سمنان بودند . واسطه شدند که بگویم شعر از من نیست تا مرا آزاد کنند . قبول نکردم و لذا به سه ماه محکوم شدم و زندان را کشیدم و بیرون آمدم . بعد از زندان ، در کارخانه‌ی ریسندگی ، دیگر کاری به من ندادند لذا چند ماهی تجاری (کار پدرم) کردم . اصلاً این‌کاره نبودم . هر جا هم می‌رفتم کسی کاری به من نمی‌داد . همسایه‌ای داشتم به‌نام احمد مدنی (رطبی به تیمسار احمد مدنی ندارد) که قبلاً شاگرد پدرم بود . پیشنهاد کرد با او به تهران بروم . و مرا به تهران آورد . مرا در کارخانه‌ای که مال احمد صالحی و برادرهایش بود به‌کار گماشت . رفتی برادر صالحی فهمیدی زندان بوده‌ام پرسیدی می‌خواهی کار سیاسی بکنی ؟ گفتم کسی را نمی‌شناسم . گفت من آشنایت می‌کنم . اول برابیم دو سه تا روزنامه‌ی «سرم» و «رزم» و «ظفر» آورد .

صداقت‌فر: پس خودش اهل بخیه بود!

نوح: بله . دو سه ماهی به من روزنامه می‌داد و بعد می‌نشستم و کپی می‌زدیم . دید که آمادگی دارم گفت کار سیاسی زندان و اعدام دارد . گفتم تجربه دارم باکی نیست ؛ به هر حال با دو سه نفر دیگر ما را به تشکیلات حزب تودهی ایران (که مخفی بود) معرفی کرد و به آن‌ها پیوستم .

صداقت‌فر: برای آن که زیاد دور نشویم ، لطفاً بفرمایید از چه زمانی فعالیت‌های مطبوعاتی خودتان را شروع کردید؟

نوح: بله . سال ۱۳۲۹ بود که با تشکیلات مخفی حزب توده آشنا شدم . از همان موقع اشعار را به مسئول خودم می‌دادم . که بالاخره تصمیم می‌گیرند و اشعارم را به افراشته می‌دهند . قرار ملاقات برایم مشخص کردند و دقیقاً به‌خط‌مطمرد هست که اول ماه می ۱۳۳۰ افراشته را دیدم .

۶۱ مه می ۱۹۸۸



جعفری: روز کارگر بود.

نوح: بله - روز کارگر بود - برای اولین بار میتینگ بزرگی در تهران و شهرستانها تشکیل شد - به خانه‌ی اقراشته رفتم در زدم خودش در را باز کرد ، علامت تماس را دادم و داخل شدم - نشستیم و شعرهایی را خواست بینند ، دفتروچه‌ی اشعارم را دادم نگاه کرد - پرسید: خاطرخواهی؟! من سرخ و سفید شدم! ادامه داد که اگر خاطرخواه نیستی پس این مخرغفات چیه؟! و باز ادامه داد که به جای اینها برو زندگی خودت را که روح و گرسنگی و دربه‌دری‌ت بساز - گفتم بلد نیستم! گفت یاد می‌گیری - بعد چند شماره از روزنامه‌ی چلنگر خودش را به من داد و گفت بگیر و بخوان یاد می‌گیری - هر چه ساختی نشانت بده برایت درست و چاپ می‌کنم - خوب - من هم کم‌کم راه افتادم - البته دو ماهی طول کشید تا اقراشته اولین شعر مرا چاپ کرد - بیت اولش را هم خودش گفت:

آغازی اوسا شده ساعت دوتیم تروتق کم بکن بگذار بخوایم
مراحم می‌شوی بی‌حد و بسیار اتاق ما خراب کردی تو یکبار ...
و این اولین شعر من بود - که چاپ شد

جعفری: از چه زمانی سرودن شعر را آغاز کردید؟

نوح: از چهارده سالگی بود که حس کردم می‌توانم شعر بگویم - اولین آموزگار ادبی من اقراشته بود - یکبار به من گفت خیلی‌ها شعر می‌گویند و پرانم می‌فروستند ولی من تحویل‌شان نمی‌گیرم - چون خودشان سیر هستند و می‌خواهند ادای گویسته‌ها را دریاورند - تو در زحمت و رنج بزرگ شدی و معنی فقر و گرسنگی را می‌دانی - تو باید در این زمینه شعر بسازی - اقراشته بعدها می‌خواست مرا به دبیرستان فردوسی (در میدان کاخ) بفرستد که درس بخوانم ولی چون تمام روز را گلو می‌کردم و شبها هم حوزه و کلاس کاوه داشتم دیگر فرصتی برای درس خواندن نمی‌ماند -

آنچه در زمینه‌ی ادب و هنر آموختمام همه خودآموزی بوده است - در واقع دانشگاه من زندان بوده است - در زندان که سوم استانی داشتم - استاد سطنفی بی‌آزار ، ابوالقاسم انجوی شیرازی ، پرویز اتابکی ، شیخ مصطفی رهنما - مهرداد بهار ، و شاهرخ مسکوب - کلیله و دمنه را انجوی و قاپوس‌نامه را اتابکی ، و عربی را رهنما به من درس می‌داد - متون منظوم کلاسیک مانند دیوان منوچهری و عروث و بدیع را هم نزد روانشاد بی‌آزار می‌خواندم - مسکوب بخش رستم و اسفندیار را درس می‌داد که بعداً آن‌ها را به صورت کتابی مستقل با عنوان «مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار» منتشر کرد که به چاپ‌های متعدد رسید - مهرداد بهار هم دستور زبان فارسی به من درس می‌داد -

از شهریور ۱۳۳۲ تا فروردین ۱۳۳۳ زندان بودم - بعد که بیرون آمدم با جلدی انبیا ایران کار کردم که کارو ، محمود پاینده ، محمد کلانتری ، فشتکچی ، خلیل سامانی ، غوغا خلغیتری و عده‌ای دیگر هم با این نشریه همکاری می‌کردند - سربریز آن هم دوست ارجمند دکتر محمد عاصمی بود - در بهمن‌ماه ۳۳ کتاب «گرگ مجروح» را با کمک دوست شاعرم خلیل سامانی «موج» چاپ کردم - قبل از انتشار کتاب مجدداً دستگیر و زندانی شدم - می‌گفتند منظورت از گرگ مجروح شاه است - من انکار می‌کردم و می‌گفتم این یک قصیده کودکان است! خلاصه یک سال برای آن سرا زندانی کردند - کتاب گرگ مجروح این‌طور شروع می‌شد:

چپه‌ها در حوالی ده ما
داشت گرگ درنده‌ای مأوا
گرگ بد سیرت شیریری بود
در دل کله همچو شیریری بود
برددزدی حریص و پُردو بود
هر چه می‌خواستی همان او بود
قاتل بره‌های کوچک بود
مفتخوار شماری یک بود
مفت می‌خورد و می‌چرید فقط
بره را سینه می‌درید فقط
غیر خون ریختن ز خرد و بزرگ
کار دیگر نداشت - آقا گرگ ... ای

آخر! این منظومه به‌طور کامل در کتاب «پرسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی» آمده است.

سید: حزب توده وقتی که می‌خواست یکی را بزرگ کند می‌گردد در مورد توانی این کار را کرد و دیگران...



عکس ۹۶: نوح و سنگری

و این هم پاسخ نصرت‌الله نوح بر «قصیده نوح» (۱) «م» سینه ...

نصرت‌الله نوح

پاسخی بر

((قصیده‌ی نوحیه))

م. سپید

ای مرا بار غار «م» سینه
شهری شهر در سخندانی
ای که در این بلاد وانسا
نیست در شاعری تو را ثانی
چامی نغز و دلکشت خواندم
با همه راز و رمز پنهانی
همچو خورشید ، ذره پروروی
هر زمان گاه نور انسانی
لفظ کردی و دادم توام
زین کرامات و لطف انسانی
شعر زیبا و نغز و عذب و لطیف
با کلامی چو شعر خانانی

<<<



از راست: نوح، آنا یوزگ علوی، جلال سرفراز - تهران - تابستان ۱۳۵۷

نوح: بنیاد حزب توده این کار را نمی‌کرد. بستگی به خود شخص داشت. در همان موقع شعرهای من در جفتگر چاپ می‌شد. در حالی که کار اخوان ثالث و سایه و کسرائی و عاصمی در «به سوی آینده» چاپ می‌شد. آن‌ها شایستگی‌اش را داشتند. آن زمان نشریات چپ در پنجاه و صد هزار تیراژ منتشر می‌شد. در حالی که نشریات عادی آن هزار تا پنج هزار تیراژ داشتند. توللی را که آقای سپید مطرح کردند در سال ۱۳۲۵ و ۲۶ با شعر «بلم آرام چون قویش سبکبال» اش بر سر زبان‌ها بود. توللی در سال‌های ۱۳۲۲ تا ۲۵ با روزنامه‌ی سروش شیراز کار می‌کرد. مقالات «التفصیل» ابتدا در سروش چاپ می‌شد. این مقالات «التفصیل» توللی در آن زمان شمشیر حزب توده نام داشت. آدم‌هایی مثل قوام و صدرالاشرف را با مقاله‌ای دراز می‌کرد؛ ملکاالشعرا بهار برای توللی نوشته بود که وقتی نوشته‌های این جوان را می‌خوانم یاد جوانی‌های خود می‌انتم. کتاب «التفصیل» اش هنوز تازه است. مطرح شدن هر کسی به حزب مربوط نمی‌شد به شایستگی خودش مربوط بود.

صداقت‌فر: شما با توللی نشست و برخاستی داشتید؟

نوح: من از توللی نامه‌هایی دارم که یکی از آن‌ها را در کتاب «بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات ایران» چاپ کرده‌ام. توللی معمولاً کسی را به خانه‌اش راد نمی‌داد. من این افتخار را داشتم که هر وقت به شیراز می‌رفتم زنگی می‌زدم و به خدمت‌شان می‌رفتم و از محضرشان استفاده می‌کردم. چند نامه توللی برام نوشته بود که بعضی از آن‌ها را دوست استاد ارجمند ابرج افشار در نشریه‌ی «آینده» چاپ کرده است.

جعفری: هنر جدا از سفازش و دستور است، شما چه‌طور توانستید با این مشکل کنار بیاید؟

نوح: سؤال جالبی است. به‌عنوان مثال بگویم. توللی تمام شاهکارهایش را در دوره‌ای که در حزب توده بود خلق کرد. وقتی از حزب انشعاب کرد عرصه مبارزه‌ی خودش را از دست داد. چونکه از تعهدی که احساس می‌کرد خالی شده بود. در دهه‌ی چهل روزی به ار کفتم: حیف است فلم شما بیکار بماند. در همان شیوه‌ی «التفصیل» می‌توانید برای این زمان هم مطلب بنویسید. گفت: این به آن می‌ماند که با توپ ۱۰۵ پلند به شکار گنجشک بروی؛ امروز نه آن فضا وجود دارد و نه آن آدم‌ها.

>>>

بهترین هدیه بود بهر وطن
بردمش شادمان به آسانی
خواندمش بهر دوستان صدبار
آخرین گفت بر تو شاهانی
تسخه‌ای نیز خواست از مخلص
که فرستادش تو خود دانی
شیخ سهبا و بلبل گویا
باستانی، کبیر کرمانی
هر کجا رفته، هر که را دیدم
در ملاقات‌ها و مهمانی
با فریدون - مشیری شاعر
و شجاپور - رستم تانی
اعین نامش فزاده می‌بخشی
خود بیفزا بر آن اگر خوانی
صحبت از حسن خلق و شعر تو بود
شعر کوبنده‌ی خراسانی
و غزل‌های زنده‌ی جازبخش
چون کلام کلیم کاشانی
از «فاطمی چون» سؤال می‌کردند
که شده یک فسیله، را بانی
کاش می‌ماند و خلق می‌گریه
چامه‌هایی جو آب نیسانی
الغرض بر تو داشتند سلام
دوستان ز عالی و دانی
آرزو داشتند تا باشی
تو در آن بزم و جمع روحانی
همه، چنگ و ساقی و ساغر
گرم گل گفتن و غزل‌خوانی
مخلصت نیز دارد این امید
که روی در وطن به آسانی
ایل و ابلات شادمان کردند
همجو گل در هوای بارانی
خیل خویان ز خود کنی خشنود
لعل بوسی و جام بستانی
عذر خواهم در این چکامه اگر
می‌کند لفظ، سست بنیانی
گفت این چامه در جواب «سینه»
نصرت‌الله نوح سمنانی

اکتبر ۱۹۹۸
(گزاره ۱۳۷۷)



**جمعی از نویسندگان کیهان
در دیداری از سد سیدرود**

نشسته از راست: فیروز گوران، سعید خلخالی، رحمان هاتقی، نعمت الله نوح، فیروز مجلل، رفیع وسط از راست: خسرو شاهانی، ناصر خدابخنده، محمد بلوری، علی پاداش، محمد طاهر طاهریان. ایستاده از راست: فتوره چپی، احمد ریاحی کاشانی، پرویز آذری، حسن علانی، منوچهر محجوبی، شاهرخ عکس از آرشبو نوح برای دفترهنر



جعفری: من التفامیل توللی را خوانده‌ام به گمانم مطالبی است که شاید در فاصله‌ای جذابیت داشت. به عبارت دیگر کاری است که تاریخ مصرف دارد. شما فکر نمی‌کنید اگر نامی از توللی بماند برای کارهای دیگرش باشد؟
نوح: توللی شاعر بزرگی بود. کارهای سیاسی‌اش هم خواهد ماند.

سیند: من معتقدم شعرهای توللی قشنگ بود. البته در غزل به «سایه» نمی‌رسید، با این همه خوب بود. بعد از جدایی از حزب به یک‌باره اسمش محو شد! فکر نمی‌کنید حزب، توللی خارج از حزب را معروف نمی‌خواست!!
نوح: سیند وقتی از طریق حزب مطرح نشد، جریان دیگری وجود نداشت که او را مطرح کند. پس ناامید کم‌رنگ شد. صادق سرمد که در قدرت شعری‌اش شکی نیست. درست من بود. چون معروف بود که شاعر دربار است شعرش در جامعه درخششی داشت.



جعفری: معمولاً شاعران مخالف رژیم خریدار داشتند!

نوح: مخالفان رژیم در میان مردم طرفدار داشتند! چون مردم رژیم را از خودشان نمی‌دانستند.

سدائت‌فر: هنر باید گلوگیر باشد بعد زاده شود ...

نوح: بله درست است. شعار هرگز نمی‌ماند. شاعر نقطه نظرهای سیاسی خودش را در اثرش منعکس می‌کند. یا این‌طور می‌شود. مثل شعر «آرش کمانگیر» سیاوش کسروی که هم شعر سیاسی است و هم نیست. همین شاعر بعد از انقلاب چند شعر سرود که حس شعار بود. کسروی شاعری سیاسی بود خوب می‌خواست آن‌ها را هم بسازد. اما شعر «درخت» او یک شعر ناب است. سیاسی هست و نیست. پس هنرمند اگر شعار سازد نمی‌ماند. البته شعری که از تعهد و پیام هم خالی باشد شعری میراست.

عکس بالا: نوح با محمد عاصمی، سن‌هوزا
عکس پایین: نوح با ابراهیم محضی، برکلی، ۱۳۵۱
عکس از آرشبو نوح برای دفترهنر

جعفری: برگردیم به توللی؛ او که از حزب نوده انشعاب کرده بود و به اعتقاد شما پس از انشعاب شعر خوبی هم که دیگر نمی‌سرود. بعدها هم که با اسدالله



عکس از انجمن آذربادگان
 رهبر فرهنگ از چپ: حسن حلاج (مدیر روزنامه حلاج)، غلامرضا روحانی (آجته)، م. اورنگ، علی اکبر خوشندل نهرانی، محمد داییم، عباس فرات، محسن سعیدی (مدیر روزنامه ی نسیم شمال)، پس از سید اشرفالدین حسینی، فرید میرهادی، نورالهدی متنگه، رفیع دوم اسفندی، از چپ: عباس کی‌مش، محمد گلشن، عبدالله صالحی سمنانی، حسین رضوی (سرمدت)، نصرت‌الله نوح، منصور نورآفر (پسر عموی شهیار)، سرهنگ راه، احمد شارق، کمال امعانی، ...
 رفیع آسر از چپ: حاجتقی نوری، گلزار فریوندی، رضا شماری، مجتهد شایقی، ...
 عکس از آرشو نوح برای دفتر

علم همکاری می‌کرد؛ حب شما که حزبی و پای‌بند اصول حزبی بودید چرا به دیدن او می‌رفتید؟!!

نوح؛ شاید باور نکنید ولی تولدی تا آخر به دوستان حزب توده‌ای خودش کشش داشت. نمونه‌ی دیگرش رسول پرویزی بود. این‌ها سه‌قلو بودند: نوح، پرویزی و باهاری. پرویزی تا آخرین روزی که افراشته در ایران بود می‌خواست به دیدنش برود (بمستان ۱۳۳۴). افراشته در مخفی‌گاه بود پیش گفتند یکی مو لفر را می‌توانی ببینی. گفت رسول پرویزی را می‌خواهم ببینم. گفتند از دزبازی‌ست و پلیس است. گفت نه، او رفیق من است. او ته قلباش توده‌ای است؛ مطالب خودش را با اسم مستعار در چنگر منتشر کرده است. رفت افراشته را دید و به سفارش او برای سنگسری و تیری کار درست کرد و آن‌ها را از خطر دستگیری حفظ کرد. این داستان را مفصل در کتاب «بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی» نوشته‌ام.

صداقت‌فر؛ حب، یگدریم، قدری هم در ارتباط با نیما و شعورش صحبت کنیم.
نوح؛ شاید برای تان جالب باشد بگویم که نیما در تمام کارهایش یک شعر بدون وزن ندارد. در اشعارش اوزان عروضی را به کار گرفته است. نیما چیزی را ابداع نکرده است. تقطیع خاصی از عروض را مطرح کرده است. از راهی را نشان داد بعد کسانی چون اخوان ثالث دنبال کارش را گرفتند. اخوان، نیما و شعر نیما را به جامعه شناسان، البته شاملو و سایه و دیگران هم نقش داشتند ولی نقش مهم‌تر را اخوان داشت. اخوان در سال ۱۳۳۳ سلسله مقالاتی تحت عنوان «نوعی وزن در شعر فارسی» را چاپ کرد که شعرهای نیما را از نظر اوزان عروضی تشریح می‌کرد. شعر نیما سرمشق بود. نیما شعر کلاسیک را هم خیلی خوب می‌شناخت، به زبان فرانسه آشنا بود. همه‌ی این‌ها دست به دست هم داد و نیما نخست این حصار بزرگ وزن و قافیه را شکست تا شاعر حرفش را راحت‌تر بزند. امروز دیگر آثار نیما و شاگردانش به‌عنوان آثار کلاسیک مطرح است.

جعفری؛ گمان دیگری هم بوده‌اند مثل، تقی رفعت، لاهوتی، گسمائی، عبزاده‌عسقی، ... این‌ها قبل از نیما شروع کردند...
نوح؛ بله. تمام آن‌هایی که قبل از نیما آمدند روی وزن تأکید داشتند. نیما زبان شعر را عوض کرد. نگاه دید را عوض کرد. دید و بافت شعر را عوض کرد. نیما به‌گونه‌ای بسیار تازه، به طبیعت نگاه می‌کند. با برنامه‌ای به میدان می‌آید. می‌داند چه می‌خواهد بکند. دیگران کار نیما را نکرده‌اند. آن‌ها نوعی چهارپایه و مستزاد ارائه داده‌اند. در حالی‌که نیما قراردادهای گذشته را گذاشت کنار و با نگاه خودش طبیعت و اطراف خود را نگاه کرد. او «دیالوگ» را در شعر فارسی عنوان کرد. این قبل از او وجود نداشت. در ارتباط با نیما حرف‌های دیگری هم هست که در همین شماره مطرح کرده‌ام.

صداقت‌فر؛ آقای نوح با آرزوی سلامت شما، خوشحالم که این کپ را با شما داشتیم.
نوح؛ من هم متشکرم که محبت کردید و تشریف آوردید.



عکس بالا: نوح با ایوب بوهمن (استاد ارشد ممتاز)، عکس از آرشو نوح برای دفتر
 عکس پایین از راست: نوح، حسین جعفری، محمدجعفر محجوب، عکس از آرشو «م» سیمه
 برای دفتر



از چپ: خسرو بیله‌ور، محمود پاینده، نصرت‌الله نوح، مهدی لشکرچی (مدیر داخلی نشریه امیدایران)، محمدعلی بهستا، محمد گلانتری (پیروز)، مسلم شمعانی، عکس از گرشبو عزت‌الله نوح برای دفتر هنر

دیدار نیما

۱. دیدار نیما

بعد از ظهر یکشنبه از روزهای پانزده سال ۱۳۳۷ خورشیدی به اتفاق دوستان همکارم در مجله‌ی امیدایران: محمود پاینده (شاعر و محقق)، محمد گلانتری (پیروز) (شاعر)، خلیل سامانی «موج» (شاعر) و مهدی لنگرودی (شاعر و هم‌روایتی محمود پاینده که برای دیداری به تهران آمده بود) به تخریش رفتیم. در ضلع شمال شرقی میدان تجریش (جنب خیابانی که به فرمانیه منتهی می‌شد) مغازه‌ی اغذیه فروشی دوشنبی بود که صاحبش داود (دوست کلیمی ما) بود. هر وقت که برای هواخوری به تجریش می‌رفتیم به او نیز سری می‌زدیم و ضمن پرس‌وجویی از حال و احوالش به قول استاد فاضل «تجریش!» هم می‌کردیم. در واقع مغازه‌ی داود پاتوق ما بود. او هم از دیدن ما خوشحال می‌شد و برای ما نان سنگ تمام می‌گذاشت! در ضلع جنوبی مغازه‌ی داود، دیوار به دیواره‌ی مغازه، او، مغازه‌ی کوچکتری بود که مرکز کلی فروشی مشروبات الکلی بود. صاحب آن به قول «شورگیم» (تنها فرزند نیما) آقا ضیا نام داشت. آقا ضیا با نیما پوشیج دوستی دیرینه داشت و اکثر اوقات که ما به دیدن داود می‌رفتیم نیما پوشیج را می‌دیدیم که یا به مغازه‌ی آقا ضیا می‌رود یا از آنجا بیرون می‌آید و یا روی چهارپایه‌ی مغازه نشسته است و دارد با آقا ضیا گپ می‌زند. ما هیچ‌وقت مزاحم آن‌ها نمی‌شدیم. گاه که پیرومرد (نیما) از مغازه خارج می‌شد سلام و عرض ادبی می‌کردیم. او هم دستگیرش شده بود که ما به قول معروف «اهل بویه» هستیم و نمی‌خواهیم مزاحم او بشویم.

آنروز غروب اما، نیما پس از سلام و علیک و احوالپرسی استاد و با لحنی گفت: «قیافه شما آقا بایان برایم آشناست؛ نمی‌دانم کجا شما را دیده‌ام!» ما خودمان را معرفی و اضافه کردیم که افتخار شاکردی شما را هم داریم. نمی‌دانم شاید مطالبی را که در مجله‌ی «امیدایران» درباره‌ی او و آثارش چاپ کرده بودیم به خاطر داشت و یا نام و چهره‌ی ما را از جایی می‌شناخت؛ علت هر چه بود با لطف و محبت خاصی ما را به خانه‌اش دعوت کرد تا ساعتی با هم و در محضرش باشیم. ما هم با شور و شوق فراوان دعوتش را پذیرفتیم و همراه او قدم زنان به خانه‌اش رفتیم. ما را به اتاق مهمانخانه‌اش برد و چای و میوه آورد و در برابر ما نشست و سر صحبت‌مان باز شد. در این خانه که در نزدیکی قبرستان واقع شده بود نیما با همسرش عالیله خانم جهانگیری و پسرش شرایکم زندگی می‌کرد. بد نیست این هم عنوان شود که عالیله خانم خواهرزاده‌ی شهید راه آزادی میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل بود و همه‌ی اقوام خانواده‌ی عالیله خانم او را «عمو» صدا می‌زدند.

نصرت‌الله نوح

تایستان ۱۳۷۹
کالیفرنیا

۲. بهارستان جامی و خط جامی

آن شب همه‌ی حرف‌ها در ارتباط با شعر و کتاب بود. نیما گفت: «من در حال حاضر روی داستان قلعه سقریم دارم کار می‌کنم. یک مثنوی به شیوه‌ی کار نظامی کنجوی است. تلاش می‌کنم آن زمان و فضا و مکان را در داستانم خلق کنم».

نیما به نسخه‌های خطی آثار شعری کلاسیک علاقه‌ی فراوان داشت. وقتی که صحبت به نسخه‌های خطی موجود در کتابخانه‌ها کشید، نیما گفت: «من یک نسخه‌ی خطی از بهارستان جامی را به خط خود شاعر دارم.» و بلند شد و از کتابخانه‌ی کوچکش نسخه‌ای خطی از بهارستان جامی را آورد و به دوستان داد که ببینند. و ما با کمال تعجب دیدیم در پاتین آخرین صفحه‌ی این نسخه‌ی خطی، به شیوه‌ی معمول نسخا کتاب، نام و فامیل نویسنده، عبدالرحمان جامی نوشته شده است. حالا که بیش از چهل سال از خاموشی نیما می‌گذرد و او در قله‌ی شامخی که شایسته‌ی مقام او بود قرار گرفته خبری از آن نسخه‌ی خطی «بهارستان» ندارم و درجایی هم نتواندیم که آن نسخه کما و در اختیار چه کس و یا گسانی است. امیدوارم که این نسخه‌ی نفیس از بین نرفته باشد و زینت بخش موزه‌ی نیما در بوش مازندران باشد.



نیمایوشیج

۳. نینما و طالب آملی

در آن جلسه جالبترین بخش صحبت‌مان داستان طالب آملی بود که نزدیک بود فراموش کنم! نینما از شعرای کلاسیک اشعار فراوان به‌خاطر داشت و به شعر سبک هندی (که آن را مادر شعر نو می‌دانست) بیشتر علاقه‌مند بود. نینما گفت: «طالب آملی در میان شعرای سبک هندی یک سرورگردن از دیگران برتر است؛ اما به علت عدم چاپ دیوانش کسی او را نمی‌شناسد.» و مطلع یکی از قصاید طالب آملی را این‌گونه خواند:

**چون ید بیضای فقرم سر برآرد ز آستین
پنجه‌ی خورشید جاهش را فلک بوسد زمین**

و من بیت دوم قصیده را خواندم:

**چار موج قلزم ایجاد نارد در نظر
چین استغنا زند چون همت من بر چین**

من از نینما سؤال کردم: «آیا شما مطمئن هستید که این قصیده از طالب آملی است و نه از کس دیگری؟» نینما پاسخ داد: «بله، من نزدیک به سی سال قبل مقداری از اشعار طالب را از یک نسخه‌ی خطی استخراج کردم. چطور؟ مگر شما فکر می‌کنید این قصیده از کس دیگری است؟»
گفتم: «بیت‌های بعدیش هم این است!؟»

کز سرشک سیم، در دل گنج‌ها دارم دفين

توسن رام تجرد چون کشم در زیر زین

نینما با تعجب پرسید: «شما این‌ها را در کجا دیده‌اید و حفظ کرده‌اید؟!» (دیوان طالب آملی در آن تاریخ هنوز منتشر نشده بود). من با شرمندگی گفتم: «اخیراً کتاب تذکره شعرای سمنان را جمع‌آوری و چاپ کرده‌ام و این قصیده را هم به نام فانی سمنانی در آن کتاب به چاپ رسانده‌ام!» نینما پرسید: «این شاعر متعلق به چه دوره‌ای است؟» گفتم: «معاصر است. ۱۶ یا ۱۷ سال از مرگش می‌گذرد.» فانی در سال ۱۳۲۰ در سمنان درگذشت. من اشعار و آثار دیگر او را از دیوانش رونویسی کرده‌ام. نینما گفت: «شعر دیگری از او بخوان!» و من این قصیده را خواندم:

نگاهی ز حسرت گرانبار دارم

دل آزرده‌ای چند در کار دارم

چو گل تکیه بر بستر خار دارم

دل آزرده‌ام و ز پی همزبانی

و دو بیت بعدی را نینما خواند:

بدین سر، چه بپوای دستار دارم؟

که خاصیت گرد و زنگار دارم

سری دارم از بار سودا توانگر

گریزد ز من آب و آینه، گویی

خلاصه این‌که من چند شعر دیگر نیز به نقل از تذکره‌ی خودم خواندم و ایات بقیه شعر را نینما خواند و من که هنوز در ناباوری بودم با کفشتی به نینما نگاه می‌کردم. دوستان دیگر همه گوش بودند و منتظر و بلا تکلیف که این آثار از طالب آملی است یا فانی سمنانی؟ نینما با لیخندی گفت: درست است که هنوز دیوان طالب چاپ نشده ولی در کتابخانه‌ی ملک (بازار بین‌الحریمین) ۵ یا ۶ جلد دیوان خطی طالب آملی موجود است و رئیس کتابخانه هم آقای احمد سهیلی خوانساری است؛ فردا سری به آن‌جا بزنید و نسخه‌ای را ورق بزنید تا به آنچه می‌گویم ایمان بیاورید.

من فردای آن روز سری به کتابخانه‌ی ملک زدم و همه‌ی شعرهایی را که به نام «فانی» چاپ کرده بودم در دیوان طالب یافتم! از همان‌جا به سراغ زنده یاد حبیب یغمایی (شاعر، نویسنده، و مدیر مجله‌ی یغما) رفتم و موضوع را با او در میان گذاشتم. حبیب یغمایی به خاطر سال‌ها زندگی در سمنان و آشنایی با چهره‌های معروف این شهر به «فانی» که مردی عارف و فاضل بود اذیت کامل داشت و در مقدمه‌ای که بر تذکره‌ی شعرای سمنان نوشته بود درباره‌ی «فانی» نوشته بود: «شیخ محمد فانی، عارفی عالم و عالمی شاعر و مرشدی کامل بود که آثار او مراتب فضایل و معنویت او را نمی‌تواند بنماید. حبیب یغمایی گفت: «من فکر نمی‌کنم فانی این کار را کرده باشد؛ با توجه به این‌که دیوان اشعار فانی پس از مرگ او به وسیله‌ی میردان و درویشی که به او اعتقاد داشتند جمع‌آوری شده است؛ بعید نیست که اشعاری را که فانی برای مطالعه خود از شعرای مختلف دست‌نویسی کرده، مریدانش جزو آثار او محسوب کرده باشند.» تا این‌جا قصیه توجیه‌پذیر است، اما وقتی می‌بینیم که تخلص «طالب» به «فانی» تبدیل شده دیگر نمی‌شود موضوع را توجیه کرد. مگر این‌که مریدان فکر کرده باشند که «طالب» یکی از القاب و یا اسامی شیخ محمد فانی است.

من این موضوع را تاکنون جایی نوشته‌ام ولی برای چند تن از همشهریان تعریف کرده‌ام. یکی از آن‌ها بدون این‌که به منبع خبر و چگونگی برملا شدن ماجرا اشاره کند آن‌را جزو «کشفیات» خود به‌شمار آورده و در یکی از کتاب‌های خود چاپ کرده است!

من البته تعداد غزل‌ها و قصیده‌هایی را که از «طالب» است و در دیوان «فانی» آمده است (۱۲ قصیده و ۲۰ غزل) در بازنویسی «تذکره شعرای سمنان» که ۲۰۰ صفحه است و اخیراً در تهران به‌کوشش دوست شاعرم آقای پناهی‌سمنانی منتشر شده است در صفحه‌ی ۱۲۱ آورده‌ام تا در آینده این اشتباه تکرار نشود.

پانویس

۱. آن زمان مجله‌ی امیدایران به مدیریت علی‌اکبر صفی‌پور و به سردبیری دوست و استاد ارجمند محمد غامسی (مدیر مسئول فرهنگساز کاز، چاپ آلمان) منتشر می‌شد.

شهری سستل

علم و جامعه

به سردبیری و کزنوا صر علما سستی
بیست و دومین سال انتشار مداوم

Tel:

703-768-0006

Fax:

703-768-0915





فریدون مشیری و بانو اقبال . عکس از آرشیو مشیری برای دفترهنر

یادنامه‌ی

فریدون مشیری

رضا فرج نظام
احمد رضا احمدی
صدرالدین الهی
حمید تفضلی
نوذیر پرونگ
سیمین یهبانی

هوشنگ گلشیری

بهروز سیمایی

احمد شاملو

مسلم منصوروی

نصرت رحمانی

پوران رحمانی

مشیری آن گونه که من دیدم

از اولین ملاقات خیال‌انگیزم با مشیری چند سالی می‌گذرد . شاعری که «کوچه» اش برای دلباختگان همه‌ی دوران‌ها در ترنمی جاودانی باقی مانده است . با عزیزی که میزبان مشیری در آمریکا بود به دیدارش رفتم . در بعد از ظهری دل‌انگیز استاد خود متواضعانه تا در ورودی به استقبال‌مان آمد . اتاق زیبایی استاد با آثار هنرمندانی که اشعار او را خطاشی کرده بودند رنگی سبک‌تر بر چهره داشت و زیبایی‌اش مضاعف بود . استاد به نرمی باران سخن می‌گفت و ما در لحظاتی رویایی سرعت غریب زمان را نمی‌دیدیم . در پایان «گزیده‌ی اشعار» اش را با امضای شش‌تایی خود ، توشه‌ی وادمان کرد .

این شانس با من بود که چند بار دیگر هم استاد را ببینم و هر بار درس تازه‌ای از حیات از او بگیرم . امسال هم در ارتباط با دفترهنر و گرامیداشت استاد ، در یک بعد از ظهر برای و نمناک پایتیزی به دیدارش رفتم ؛ دم گرفت وقتی دیدم این عاشق «ریشه در خاک» تکیده و رنجورتر از همیشه می‌نماید . همسرش ، مونس کوچه‌باغ‌های سپیدش ، سایه‌وار در کنارش بود و من می‌دیدم چون دو صنوبر در باغ غزل زندگی را در گوش هم نجوا می‌کنند . با خود گفتم حوش به حال روزگار که چنین نازنینی در آن نفس می‌کشد .

رضا فرج نظام
تهران . زمستان ۱۳۷۸

... مشیری کسی بود که مردم ایران را با شعرنو آشتی داد . علت موفقیت او در این کار ، شفافیت زبان و سادگی بیان او بود تا آن‌جا که هر قشر و گروهی توانستند با شعر او ارتباط برقرار کنند .

او از بهترین شاعران جریان ادبی مجله‌ی سخن بود . از نظر تیراز ، پرتیرازترین شاعر بود و از معدود کسان و شاعرانی که زندگی شاعرانه‌اش و شعرش با خود او تفاوت نداشت . او را عیون دور می‌شناختم . سال ۱۳۷۰ بود که دچار سکنه‌ی قلبی شدم و او اولین کسی بود که به ملاقات من آمد و این دیدار به علاقه میان من و مشیری انجامید و از آن‌جا بود که فهمیدم سادگی مشیری با شعرش یکی است .

احمد رضا احمدی
تهران



دریافت نشان «پیام» از شادروان امیرقاسم اشراقی (رئیس پست و تلگراف و تلفن) به مناسبت چاپ سائمانی پست و تلگراف و تلفن، حدود سال ۱۳۴۰

صدرالدین الهی

آبان ماه بهمن ۱۳۷۹

پرواز

چکاوگ نافرمان

در معرفی فریدون شبیری، وقتی گفتم و نوشتم و حالا با یاد او فقط آن را تکرار

می‌کنم.

او عشق را بی‌هراس از فیلسوف‌نمایان و ساحبان کلام پیچیده، به ساده‌ترین زبان باز می‌گوید. در شعرش خون و خنجر و خمپاره را معنی نمی‌کند؛ بلکه ابر و باران و گل و لجنه را، خواب آسراں به‌معروف و ناهیان از منکر قرار می‌دهد. عشق ورزیدن و بوسیدن را که نازبان و سنگسار جزای آن است می‌ناید و اگر به او بگویند که: «مگو و مخوان» پاسخ می‌دهد:

می‌توان رشته‌ی این چنگ گسست
می‌توان کاسه‌ی آن تار شکست
می‌توان فرمان داد:

های

ای طبل گران،

زین پس خاموش بمان

به چکاوگ اما...
نتوان گفت مخوان

و همین:

همیشه با تو.

برای ایرانم جانم

معنای زنده بودن کن با تو بودن است.

زیگ، دور
سیر، آگسند.

و که، آبر

دشنت، شاد

آن لحظه‌ای که بی تو سرآید مرا مباد.

منم مرگ من

در راه سروازی تو، در داد تو

منم زندگی است.

معنای عشق نیز

در سرزشت من

با تو همیشه با تو برای تو برین

فریدون شبیری

۱۳۷۴/۲/۱۳

دری آید به عزت
که در این خاک بکند
نگارشان در این جهان
خرم نان با این کار
ما تشبیه و تشاگردیم
فریدون مشیری



چهره‌ی مشیری بر جلد نشریه‌ی «کاره» کار زمان زمانی

حمید تقضلی

برگرفته از نشریه‌ی کاره (آلمان) *

عرصه‌ی بزگناه خالی ماند
از حریفان و جام مالامال

در سوگ فریدون مشیری

* متأسفانه به خاطر عدم دسترسی به نشانی
حمید تقضلی توانستم متن حاضر را برای غلط‌گیری برای
ایشان ارسال دارم.

دکتر نصر

هنوز با غم از دست دادن احمد شاملو غم‌نگرفته بودم که خبر رسید: فریدون مشیری هم درگذشت. این چه آتش است که با گذشت بیش از یک سال در خرس کل‌های ادب پارسی افتاده است؟ و این چه بیداد است که در پی غم از دست دادن این گل‌ها به آسمان برمی‌خیزد؟

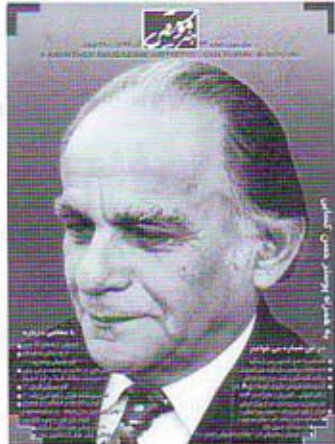
روح تنها و آزردی خود را این‌طور آرام می‌کنم که شاعر نمی‌میرد و بقول حافظ «ثبت است بر جبریده‌ی عالم دوام ما». اما هنوز با این فکر مشغولم که نگاه در می‌یابم دیگر این من «خو کرده با سکوت سیاه درنگها!» شعری تازه از مشیری را نخواهم شنید و صدای دانشین‌اش دل‌آزردام را شاد نمی‌کند. دیگر داستانی‌نو از هوشنگ گلشیری نیست و فریاد شاملو دیگر به گوش نمی‌رسد.

اگر به سیر تاریخ ادبیات ایران بنگریم، در می‌یابیم که در هر دوره، شاعرانی درخشیده‌اند و از پرتو درخشش خود عالمی را بهره‌مند ساخته‌اند. آنان گوینده‌ی راز نهفتی درون انسان‌ها بودند. آنگاه که دل ایرانیان از جنگ و خونریزی و ویرانی خسته بود، انسانی چون فردوسی سر برآورد و روح پارسیان را با اشعار حماسی خود از غم زدود. و اگر در پی قتل و غارت و کشتار، قومی با عقاید و مسلک خود بر جامعه‌ی ایران چیره گشت، مولانا و سعدی و حافظ بودند که سمس در روشن نگاهداشتن ذهن مردم داشتند و به عبارتی پناهگاه، آن‌ها بودند. این سنت تا به امروز ادامه یافته است. البته لازم به ذکر است که مواردی این چنین، خاصه‌ی ایرانیان نیست. به عقیده‌ی من در هر جامعه‌ای که به غللی تحت فشار قرار گیرد و ثبات آن به خطر افتد، عواملی (که بررسی آن‌ها از قالب این نوشتار خارج است) پدید می‌آیند که به‌خصوص ذهن خلاق و طبع لطیف هنرمند را به واکنش وامی‌دارند. نمونه‌ی بارز آن را در دوران ادبیات کلاسیک ایران و یا در اروپای قرون ۱۸ و ۱۹ مشاهده می‌کنیم.

بهر حال، شاعر به‌عنوان «سخنگوی جامعه»، بخشی است با دانه‌ی بسیار کسترده که تا به امروز بین ادب و جامعه‌شناسان ادامه داشته و به مرور چهره‌ی سنتی به‌خود گرفته است. اگر حمید مصدق از کلمات، شاملو از بی‌مرازی و بی‌موسس و رنج دشمنی و لذت دوستی، و مشیری از عشق و تنهایی و گذر عمر می‌گوید، نباید شعر آنان را فقط در چهارچوب این موارد بررسی کرد؛ بلکه باید دید که شاعر چه‌گونه این موارد را موضوع شعر خود ساخته و دیدگاه او نسبت به آن‌ها چیست. هنر شاعر، در هر دوره، محدود به توانایی او در بیان موضوعی خاص و یا شرح آن نیست؛ این کار بر عهده‌ی تاریخ‌نویسان است. آنچه که شاعر را از تاریخ‌نویس متمایز می‌سازد ارتباط او با جامعه، به‌خصوص با دیگر شاعران، و توانایی تخیل اوست. شاعر و نویسنده علاوه بر بیان احساسات خود در قالب شعر و داستان، اندیشیدن و روشنگری را به انسان متفکر می‌آموزند. بیان احساسات و افکار از طریق واژه‌ها و الفاظ هنری است که نخست قابل ستایش است؛ اما اهمیت آثار این هنرمندان برای اندیشمندان و ادبا فقط از دیدگاه هنری آن نیست. به همین خاطر است که ما در تفسیر و بررسی یک شعر (و یا حتی برای آشنایی با خود شاعر) برای آن‌که به پیراهن نروسیم، آن را با در نظر گرفتن شرایط زمان و مکان و مهم‌تر از همه با توجه به رابطه‌ی شاعران یک دوره‌ی ادبی با یکدیگر، مورد نقد و بررسی قرار می‌دهیم. آنان برخلاف تاریخ‌نویسان، روزگار را نه آن‌طور که گذشته است، بلکه آن‌گونه که می‌باید می‌گذشت و با باید بگذرد، ترسیم می‌کنند. به همین سبب نمی‌توان گفت که مصدق فقط از غریب و دوری از وطن، شاملو فقط از دوستی و دشمنی، و مشیری فقط از عشق و تنهایی سخن می‌گوید. اینان چون گوهرهایی هستند که رشته‌ای به نام **ایران** آنان را به یکدیگر پیوند می‌دهد. **ایران** واژه‌ای است با دنیایی از معنی و احساسات نهفته در خود.

منزوی کردن یک شاعر و آثارش از دوره‌ای که در آن می‌زیسته است، مطلق‌گرایان را در اشعار او سبب می‌شود و این نیز خطر تفسیر نادرست و غاری از هر گونه روشنگری را پیش رو خواهد داشت.

این چند سال اخیر، آن‌گونه که بر ما گذشت، خالی از درد و اندوه نبود. و این را در اشعار یک‌یگانه شاعران این زمان حس می‌کنیم. اما، سؤالی که برای من پیوسته بدون پاسخ مانده است این است که: چه کسانی در آینده، مرام و مسلک شاعران ما را دنبال خواهند کرد؟ وضع شعر و ادبیات ایران با توجه به پراکنده‌گی‌های گسترده‌ی امروزین، و البته در پی آن دوری از زمان شیرین فارسی، به کجا خواهد انجامید؟ این «افزادی بی‌اسید» چه‌گونه خواهد بود؟



چهره‌ی مشیری بر جلد نشری «هنر موسیقی» - تهران



بهار مشیرزادگان
تهرزاد، مریم و دختران شهریار شام

نودز پرنگ تهران

زورقی افکنده ام

برای آقای فریدون مشیری عزیزم استاد ارجمند شعر

زورقی افکنده ام بر آب از تاب خیال
سرم آرام در مه تا فراسوی ملال
ساقها هنگامه‌ای در کام جانم ریختی
حال ده قدری از آن معجون که خود خوانیش حال
سنگر کن مطربا نی را چو بر لب بر نهی
این همه عمیقین درون بندبند نی منال
بسی آماده است رنگی رو پدم در نای شاد
تا که این درنا بچرخد مست و افشاند دو بال
س سامی نکورتر از خوش رویان ری
تو کسانی ای عزیز دل تو چشم اعتدال
بسی اندر کثرت اشکال ناموزون بود
بیج و تاب و ترعش نیلوفری دارد جمال
برم باش و صورتی و گرم باش و گلپه
است در منشور انسان رخصت جنگ و جدال
بر اندر سینه‌ی عیسی مریم گل نمود
برند در آسانه‌اش تا قلب خورشید کمال
بجز از مهر خدا داری بسی گفت شگفت
ست گفتن را نداری اذن تعیین مجال



فریدون مشیری و «ام. سنند» - سنخوزه
عکس از آرشبو «سنند» برای دخترش

«نور» از مترادفات «روی» است چنانکه گویند «بر روی»
«نور» همچنین از مترادفات «بالا» (قد) نیز هست؛ چنانکه گویند
«نور بالا»



سیمین بهرانی

تهران، ۱ آبان ۱۳۷۹

« دوستت دارم » را بسیار گفت

فریدون مشیری - شاعری که دوست می‌داشت، که عشق می‌ورزید و همیشه در شعر خود پیام آتش می‌سرود، با زندگی فخر گزید.
چه گفت؟ فخر کرد؟ عجب! مگر ممکن است کسی که این‌همه سرود آتش را بر میلیون‌ها دغان جاری کرده است، فخر کند؟ گمان دارم که او حسنه است. دیری بود که ماهی‌های قرمز خون‌اش در جوی رگ‌ها دچار آسیب می‌شدند. شاید به خواب رفته باشد.
لاشتر شده بود. یک روز به من گفت: پوششی بر استخوان دارم و دیگر هیچ. نگاهش کردم، راست می‌گفت. در دل لگتم آن چشم‌ها که مجموعه‌ی هوش و شندرشینی و زُمره بودند. کو؟ چرا این دو زمره در خاکستر نشسته‌اند؟ اما انکار آن. آن هوش هنوز به‌بشراری باقی بود. دریافته بود که چه می‌اندیشیدام.
گفت: روزگار است دیگر. می‌بخشد و باز می‌گیرد. و این خلاف رسم کویمان است.
گفتم: آن‌چه تو یغشیده‌ای، اما باز نخواهی گرفت. یعنی نمی‌توانی شکرهایت. کتاب‌هایت که بیش‌ترین شمارگان را داشته‌اند. همیشه در دست دیگران به امانت خواهد ماند. همگان را دوست می‌داشتی و همیشه آن‌گونه می‌سرودی که هیچ‌کس از فهم کلامت بازماند. این نهایت سخاوت تو بود. شاید من و پاری دیگر. این خودخواهی را داشته باشیم که به کلامی سخن بگوییم که فهم آن برای همه آسان نباشد و آنگاه که کسی در شناخته‌نکنه‌ها مان درماند پیروزنده‌انه حرف را مغلوب انگاریم و بر خود سائیم. و تو چندان مهربان بودی که هم‌ی نیرو را به‌کار می‌بستی تا دانه‌های شعرت را چنان پاشی که نثار سخاوتت گویزان نهرسانند و آرام و نوازشگر برای‌شان فرود آید.

می‌دیدید که در گفت‌وگوها چه‌گونه می‌خوشیدم و می‌جویشیدم. چه‌گونه رگ‌ها مان برمی‌آماسد و چه‌گونه دست‌ها مان در هوا می‌چرخد و بر سبزه یا دسته‌ی صدلی فرود می‌آید و کلام خود را وحی منزل می‌پنداریم و هر که را در آن ترمید کند گول و گویان می‌شماریم. اما تو هرگز در نفی و انشای خویش نمی‌جویشیدی. هرگز نمی‌جویشیدی و بر هیچ‌کس نمی‌خوشیدیدی. خلاف پسندت را نمی‌پذیرفتی، با این‌همه، حس و خاشاک‌اش را به آتش نمی‌گشیدی. بل به جریان ملایم از جوی می‌راندی.

از سیوریت چه می‌توانم گفت؟ آن شب که با دوستان به عبادت آمده بودیم. خسته، اما خندان بر نیم‌تختی بله بودی. به‌تواضع نیم‌خیز کردی و باران به خواهش به لمیدن و داشتندت. پاهای برآماسیده را نثار دادی و گفتی باید بالا نکه‌دارم‌شان تا آماس بیش‌تر نشود و خندیدی. آنگاه مثل همیشه به دامن لطیفه‌ها آویختی و از تفصیل و تشریح ماجرای بیماری گریختی. بسا که آن فرست اندک را شاه کنی یا دل باران را به‌درد آوری.
دیروز حسین مَه‌ری زنگ زد و از حال دوستان پرسید. گفتم: شکر. همه شندرست‌اند. گفت: از فریدون مشیری چه خبر؟ چند دلم برید. ده پانزده روز بود که از او خبری نداشتم. حودم بیمار بودم و گرفتار گفتم چرا به منزل او زنگ نزدی؟ گفت: در بیمارستان است.

تردید نمانده بود، اگر چه نمی‌خواستم بپذیرم. این هم فردی بر سر دردها. تو در ایران می‌بیزی و ما باید خیر مرگت را از آن سوی جهان بشنومیم. باکی نیست. از دیروز تاکنون هر ایرانی به ایرانی دیگر تسلیت می‌گوید. بلندترین صداها از حنجره‌ی مردم برمی‌آید نه از حنجره‌ی بلندگوها. از حنجره‌ی همین مردمی که دوست دارند و «دوستت دارم» را از تو بسیار شنیده‌اند. زندگی همین است. زندگی پیام توست بر خاک و در هر سوی جهان. گیرم که تو آرام در خاک خفته باشی. آرام. آرام‌تر از آن هنگام که می‌زیستی.

تسلیت

فوت فریدون مشیری (شاعر، بزرگ‌نویس، نادر نادرپور (شاعر)، نضرت رحمانی (شاعر)، هوشنگ گلشیری (فقه‌نویس)، شاپور بنیاد (شاعر)، مولود زهرابی (خواننده‌ی ترانه‌های ایرانی)، اورنگ حیرانی (شاعر)، محمدرضا سلطانی (فرمان‌روانه‌ی برداری ایران)، محمدعلی فردین (آوازنگار فیلم‌های فارسی)، علی‌اصغر گریسیری (مترجم پیش‌گام نثر ایران)، هوشنگ حسامی (منتقد سینما) را به همه‌ی ایرانیان و جامعه‌ی ادبی و هنری کشورمان تسلیت می‌گوییم.

سنا به دوستان ما: مریم و گلگی کویان (فوت عزیزمان سعید کویان)، سهراب‌الدین الهی (فوت برادر)، جهانگیر صداقت‌فر (فوت ناهنگام سیرخاله)، دکتر عباس رضوانی (فوت غم‌انگیز فرزند جوان‌شان)، کامیار شاپور (فوت عزیزمان دکتر خسرو شاپور)، مجید ووشنگ (فوت مادر)، حسین ابراهیمی (فوت مادر)، ایرج طبیب‌نیا (فوت پدر)، امیر طبیب‌نیا (فوت برادر)، اسماعیل میرمطهری (فوت مادر)، فرزاد فیوضی (فوت مادر)، مرتضی و مهناز عبدالمی (فوت پدر) را تسلیت می‌گوییم.

همین‌طور به خانواده‌های، طبیب‌نیا، شفاپان، منوچهر بیانی، خانم رحبه‌نژاد، مجید تهرانی درگذشت عزیزان‌شان را تسلیت می‌گوییم، شادکامی بازماندگان را می‌خواهیم.

دکترهنر



دوست دارید

ای مردم دین جان بر چه لاریه
 ترک آغایه را چگونه گذارید؟
 بر چه به عالم برد از بگفت آید
 هیچ خارید اگر که عشق ندارید!

دایه تا دل بپوشن اگر نسااید
 که بر تریا رسید هیچ نسااید
 عشق بر ندید
 دوست دارید

فرهنگ
 ۱۳۶۶/۱۸/۱۱

این دو قطعه را فریبون مشیری برای حسن نحوی قلمی کرده است.
 حسن از باران ما و در حمای لحظات دشوار مشغول نشریه بوده است.
 ما قطعه از این دوست استغناء کرده از مهر و پیمان او بیستگویی کنیم
 دفتر نشر

این کلمه نحوی در بیان درشت است!
 رفت همچون باد در میان را
 بخشن خرابیه را همراه برد
 در بیم بر عالیشان همسوی خورد!
 یا خنجر در نواز رنگرنگ
 آن همه رنگین در حقان تشنگ
 مانند چشم مسافران
 سستی باشد سفر با حفتا!

بیا رفتی و بی برید در سوز
 و اینک بر منور کشته و سوز
 ز تشنگی
 فرهنگ

آرمان در کاشانه است
 ۱۳۶۶/۱۸/۱۱

1-800-548-1121 • FAX 1-800-309-8334
 We Pay Claims in 5 Days. Guaranteed

فریبون مشیری و بانو امان، نیوجرسی



چهره‌ی هوشنگ گلشیری کار احمد سخاورد

تا برگرادم
در جست‌وجوی شکل
این قاب‌های خالی
این فکرها و غروب‌ها
عین راه‌های دور
هی می‌روند و به شب می‌رسند

شب جانی خوابیدیم و من وقتی بیدار شدم ، دیدم تنها هشتم ،
روبه‌رو ، بالای بخاری ، طرح آبرنگ پلی را دیدم که فکر کردم باید
همان پل روی رودبار باشد .

صدای هووی باد وقتی یاد مرا و گام‌های تو را
دور می‌برد
نه از سکوت من نه از صدای عقربه‌ها
راوی که اطلاع ندارد شب قصه توی به
آمد و رفت سایه‌هاست

بعد ناگهان دیگر نبودش ، یا شاید من نبودم ، و از آنجا به جای
دیواری کاهگلی آن پایین و بوته‌های روی دیوار و آن خروس ،
حضردی مستطیلی بود سفید که انکار از این سو هوای کوچک و
میدان را می‌بلعید .

راز این بوسترها و آن دیوارهای خالی
این که چند مسافر در ایستگاه‌ها به انتظارند
بعد از آن همه هیاهو خالی و پر شدن
دهان زخم‌های من چه‌گونه بگویم
تا بیایم در چشم‌های دوست
تون می‌آید و می‌رود

نگاه کردم ، مستطیل سفید و مکنده دیگر نبود و خروس حالا روی
دیوار بود ، گردن برافراشته ، همان‌طور که او کشیده بود ، بعد که
نشستم و چشم بستم تا یادم بیاید که چه دیده بودم صدای فوق‌وقتی
قوقوش را شنیدم .

سراغ صدا را شمی لبالب از قصه
انگار که رفته و برنمی‌گردد یا برمی‌گردد
حتا اگر آسمان آبی به همه‌ای که نمی‌شناسی

سراغ

صدا را

یادآور:

۱ شعری این نوشته برگرفته از دفتر «سکوت حرف را نکند» بهروز

سیمایی است

۲ . ۳ . ۴ «نقاش باغانی» ، هوشنگ گلشیری

توضیح: این نوشته در شب یادمان زنده‌باد هوشنگ گلشیری ۲۸ خرداد ۱۳۷۹ در
دانشگاه تورنتو ، کانادا قرائت شد .

از

بهروز سیمایی

تورنتو (کانادا) ، ۱۳۷۹